

دلتنگی من و نقش سنده ی سگها

دلتنگی بد است. هر وقت
دلتنگ می‌شوم پا می‌گذارم روی
سنده ی سگ. «هر وقت» که چرند
است. هر وقت مال آدم‌های
کلی‌نگر است. آدم‌هایی که
می‌خواهند هر چیزی را مفت و
مجانی همیشگی کنند. «گاهی
وقتها» هم این‌جا بی‌مورد است.
گاهی وقتها باز يك جور تکرار
است. باید دقیق حرف زد. گاهی
هم باید يك کمی از این
کلیشه‌های ادبی فاصله گرفت.
از این «هر وقتها». از این
که «همه این‌جوری» هستند. از
این که بنویسم «همیشه» مثلاً
فلان یا بهمان. وقتی از تمام
شکوه هستی فقط يك مشت کلمه
باقی مانده باشد باید مواظب
کلماتم باشم. وقتی که می‌شود با

کلمه، و فقط با کلمه هزار جور دیو‌بازی درآورد، من باید مواظب کلماتم باشم. به این جمله دیگر ایمان آورده‌ام که در آغاز کلمه بود و کلمه خدا بود. با این‌همه در کتاب مقدس من، در آغاز و انجامش کلمه گوز بوده و گوز خدای همیشگی بوده. و دلتنگی هم از خانواده‌ی گوز است.

اما سال‌هاست که با گوز هم‌خانه‌ام عجیب.

اگر این جوری ادامه بدهم دوباره پام می‌رود روی سنده‌ی سگ‌ها.

ول کن پسر! دلتنگی را ولش کن پسر! ولش!

اما، بله. قرار بود بنویسم قضیه خیلی کلاسیک پیش می‌رود. دلتنگ که می‌شوم حواسم می‌رود پیش این دلم. بعد، این دلم می‌رود به این ور و آن ور. می‌ورد به جاهای که عقل آدم عاقل این لحظه‌ای که منم هرگز نمی‌رود. بعد بی‌دل که می‌شوم به زیرپاهام نگاهی نمی‌کنم. تویی این غرب هم که همه می‌دانید همه جا سنده‌ی سگ است. باز کلی

شد. باز همه شد. باز همه جا شد. باز چرند شد. همه جا نه. کپنهاگ آن قدرها کثیف نیست که بشود با يك جمله ی ابلهي که منم، تصویرش را يك دست سندهی سگ کرد. اما هست. گاهي اين آدم هايي که در هر جايي کم و بیش هستند از روي بي حوصله گي يا بي توجهي به سگ يا به ديگران، سندهی سگشان را جمع نمی کنند. اين آدم هاي از اين دست هستند که گاهي پیاده رو يا چمن ناز پارک را به گه می کشند. آدم هايي که به هر دليل که هست سندهی خودشان و سگشان وبال گردن ديگران می شود مُدام. اين مُدام درست است. از اين مُدام ها زياد دیده ام. از اين آدم هايي که تا خوشند دنيا به تخم شان است و سندهی سگ پخش می کنند و وقتي هم که ناخوشاند باز سندهی سگ و سندهی آدم تکثير می کنند. اگر که آدم بشود گفت به اينها.

اين جوري است، رفيق دور من، آهاي سيب گلاب!
گفتي براي بنويسم از اين خراب آباد.

همین‌هاست که می‌بینی. همین که دیدی و در ادامه می‌بینی. دست کم توی این کپنهاگ انگار تعداد سگ‌ها بیشتر است تا تعداد آدم‌ها. بیشتر که نیست البته. چون زیاد می‌بینی به نظر می‌آید که بیشتر دیدی. من اول‌ها سگ‌ها را خیلی دوست داشتم، آهای سیب‌گلاب! به عطر نازت، به رنگ سرخ و سفیدت!

بچه که بودم سگ‌ها را خیلی دوست داشتم. خیلی که می‌گویم خیلی است. بهترین بازیچه‌ی من سگ بود، بچه که بودم. بهترین بازیچه‌ی ما سگ بود بچه که بودیم. یکی دوتا هم نبود. یادم نیست توی دانستان‌های نوشته‌ام یا نه. شاید نوشته باشم از سگ‌ناز سفیدمان. سوارش می‌شدیم بچه که بودیم. همه ما بدون استثنا رفقش بودیم بچه که بودیم. من و حسین و مجتبی و مرتضی و کی و کی. صداش که می‌زدیم هر جا که بود عین رخسارستم می‌تاخت سویی ما. می‌گفتیم شُم! شُم به زمین می‌کوبید اسب ما.

اسمش سگ سفیده بود، اما
صداش که می‌زدیم می‌گفتم بیو
بیو کیش کیش!
می‌تاخت رخس ما تا زیر پای
ما.

بی زین و بی رکاب سواری
می‌داد و ناز بود.
یک دور دور یخچال صغیرها.
اسمش همین بود یخچال صغیرها. تمام
کوچه‌ی آب‌منگل را با اسب رخس
- سگم هر روز یک دور می‌زدیم.
نوبت به نوبت، عین کون‌کونک
بازی که هر روز نبود البته،
گاهگاهی بود.

و کیف می‌کردیم. محتاج غذای
ما هم نبود البته. این شعر
نمی‌دانم کدام شاعر، مربوط
می‌شود به آن سگ ناز سفید ما.
این که می‌گوید زآن‌ها نیم که
بر در هر کس کنم قرار، همچون
سگی ز بهر یکی پاره استخوان.

بی‌بی هم سگ بود. سگ
قهوه‌ای چرک‌نا بود و پیر بود.
هر وقت تیله‌بازی می‌کردیم،
می‌آمد تیله‌هامان را برمی‌داشت
توی دهانش و می‌دوید. و بعد
که صدا می‌کردیم و التماس
می‌کردیم می‌دوید می‌آورد. اما
تیله‌ها را توی دهانش تمیز

می‌کرد این بی‌بی که انگار عین
بی‌بی بود. درست عین بی‌بی خودم
که پیر بود و مهربان بود و
مدام دست و پای ما را می‌تمیز
می‌کرد از گند و گوز هر چه سگ
است. می‌گفت نگفتم پا نذار
روی ان سگ، ننه، ننه!
اما چه دردی داشت و دارد
پا گذاشتن روی سنده، سنده‌ی
سگ. بویی نداشت؛ ندارد؛ عین
سنده‌ی ما نیست. اما فرو
می‌رود در پوست و می‌ماند در
تن و تبدیل به چرک و گندیدگی
می‌شود سنده، سنده، سنده‌ی سگ.
بی‌بی پای ما را تمیز می‌کرد
با چی بود با پرمنگنات یا چی
بود؟ و بعد هم یک مرهم سیاهی
بود. دوا سیاه می‌گفتند بی‌بی
و مادرم. دوا سیاه چرک ان سگ
را از پام بیرون می‌کشید و
تمیزش می‌کرد و پاک پاک.
سگ‌های ما زیاد بودند، عین
همسایه‌های یخچال که خیلی
بودند. عین یعنی چی؟ سگ و
همسایه چه عینیتی با هم دارند
که من نوشتم عین.
سگ سفیده و بی‌بی با ما
بودند و مهربان بودند. سگ

وزیره پاچهی همهی ما را گاه
گاه می‌گرفت. يك سگ هم بود که
اسمش آخوند بود، چون همه اش
ناله می‌کرد و انگار مصیبت
صحراي کربلا را به یاد
می‌آورد. هي می‌نشست زوزه
می‌کشید. اوّل همان حدیث قدی
بود که از جنس گرگ است و رو
به ماه زوزه می‌کشد. اما فقط
به ماه نبود. من زوزه هاي گرگ
را رو به ماه انگار احساس
می‌کنم. دلتنگي است انگار. یا
عشق ماه و آن دوریش، که سگ
هم که گرگ نیست، و پلنگ هم
اصلاً، می‌داند رسیدن به آن
نور و آن همه روشنایی غیر ممکن
است اصلاً. اما فقط همین نبود.
کارش مُدام فقط زوزه بود
بیچاره.

من پلنگ را ترجیح می‌دهم.
من آن پریدن بی‌حاصل پلنگ را
رو به ماه، آخ جانم!
اما آخوند هم بودش. پلنگ
جاي خودش را دارد. آخوند جاي
خودش را داشت. عین سگ سفیده
نیود که تا می‌گفتیم بیو بیو
کیش کیش! می‌دوید و می‌آمد. عین
سگ وزیره نبود که همیشه يك
مشت سنگ برایش توي جیب

می‌کردیم. يك چیز دیگری بود
 این سگ، این آخوند محشر ما.
 بانگ مصیبت خانه‌ی ما و محله‌ی
 ما بود. دلتنگ می‌شدیم برایش.
 داستان می‌ساختیم برایش که
 امروز لابد مصیبتش این است.
 با سنگ حمله می‌کردیم به سگ
 وزیره‌ی دیؤ که لابد باعث
 مصیبت آخوند ناز ما شده است.
 آخوند دوران کودکی ما این
 آخوند گوز نبود. زیبا بودند
 آن روزها آخوندها با آن
 عمامه‌ی قشنگ و شال سبز و بوی
 گلاب و محاسن بلند حنای،
 سیاه، سیاه و سفیدشان.
 آخوندها یاد آور حضرت عباس
 بودند که شاهکار جهان خلقت
 بود، با آن دو دست بریده‌اش
 که همیشه دستگیر مادر من بود.
 حالا آخوند، نه آخوند، فقط همین
 آخوند، بی‌هیچ عمّامه و شال و
 هیچ چیز دیگر، فقط همین کلمه‌ی
 آخوند عین ان سگ، عین سنده‌ی سگ
 باعث تورم و چرك است.
 گم شد سگ قشنگ من میان
 این گند و گوز و چرك و
 کثافت.

گم شد رخس ما و بی‌بی که
آن‌همه ناز بود و انگار از جنس
مهربانی بود.

هر وقت تیله بازی می‌کردیم
و تیله‌مان توی چاله چوله
می‌افتاد، بی‌بی، می‌رفت و
می‌آورد و همچین قشنگ و پاک و
تمیز می‌انداخت جلو پاهای
برهنه‌ی ما بیچاره‌های بچه
گدا. اول تیله را برمی‌داشت
فرار می‌کرد، و بعد که ما هی
التماس می‌کردیم که بی‌بی بی‌ا!
بی‌ار! جفتک می‌انداخت عین یک
کُره الاغ ناز.

گم شد آن سگ آخوندی که
بودنش یادآور بودن مصیبت ما
بود.

وقتی که من دلتنگ هر چه
سگم، خصلت بعضی از سگها یادم
می‌رود و سگها انگار همه همان
سگ سفیده‌اند.

وقتی که من دلتنگ می‌شوم،
بی‌بی است سگ، آخوند ناز است
هر چه سگ که می‌بینم.

آن سگ وزیره نمی‌دانم چه جور
بود یا از چه خانواده‌ای بود،
ولی هی پاچه می‌گرفت.

با سنگ می‌زدیمش و باز پاچه
می‌گرفت.

از قصاب محل استخوان گدایی
می‌کردیم برایش، که با ما
مهربان شود، برایش شعر ساخته
بودیم و می‌خواندیم تا شاید با
ما مهربان شود، اما باز هی
وغ می‌زد، اما باز هی پاچه
می‌گرفت.

این از خانواده‌ی کدام سگ
بود، ما نفهمیدم.

سگ می‌گرفت، وزیرک؛ پاچه‌ی
آدم می‌گرفت وزیرک.

آن قدر بی‌بی‌نازمان را گاز
گرفت تا شل شد، و بی‌دل، و
بی‌دماغ.

آن قدر هی پاچه‌ی آخوندمان
را گرفت که زوزه‌هایش انگار
حق‌ها شد.

ماء، همه‌ی ماء، از من گرفته
تا حسین و مجتبی و محمد کنار سگ
سفیدمان، کنار رخس قشنگ‌مان
نشسته بودیم و به پوزه‌ی خونیش
نگاه می‌کردیم و عین آخونده
زوزه می‌زدیم.

سگ‌ها قشنگ بودند زمانی!
گلاب! سیب‌گلاب!

جهان قشنگ بود زمانی! گلاب!
سیب‌گلاب!

حالا ولي از آن جهان آن سگها
و من چهل و چندین سالي گذشته
است.

حالا دیگر به سگها آن قدر
اعتماد نیست که بتوانم صدا
کنم بيو بيو کیش کیش!
سگ هم اگر سگ است، باور کن
سگ سفیده است، گلاب!
این هم از آن جمله ها بود،
از آن چرت و پرتها.
بگو اگر دلتنگ کودکی هستی،
چرا سگها را يك دست می‌کني
ابله!

نوشتن است عزیزم، عزیز، سيب
گلاب!

می‌خواهم هي مُدام حواست
باشد که این آخرین حربه هم
زرشك شود. این آخرین حربه که
می‌تواند در دست هر قحبه
محبه اي باشد. دیگر کسی نمانده
عزیزم. دیگر چیزی نمانده که
ما را هي فریب پُشت فریب...
حالا فقط همین‌هاست که این‌جا
زیر انگشتهای من است. حالا
فقط همین‌هاست که این‌جا زیر
انگشتهای هر کس و ناکس تق و
توق و تق تق و توتوق.
این آخرین حربه است عزیزم.
این تق و تق که من می‌زنم

برات. این را زرشك كن! این را بگو زرشك، زرشك است! بگو تق و توق مجانی است. این حاصل ماهی ۶۰۰۰ کرون کمون کپنهاگ است، که هر ماه به حساب توی بانک می‌ریزد، با توام‌ها، آهای سیب‌گلاب!

ادبیات ریده است عزیزم، وقتی به شیوه‌ی اول شخص مفرد می‌دور و بر من و دلتنگی من و گند و گوز می‌چرخد. این شیوه‌ی فقر است عزیزم. این شیوه‌ی حقیران مثل این بنده است. ادبیات می‌خواهی برو سراغ بزرگان. برو سراغ آن‌ها که يك تنه انگار یادآور تمام شادی و اندوه این خاک قحبه‌اند. برو سراغ بزرگان! بزرگ باش مُدام! برو سراغ آن‌ها که خودشان فقط يك اسم‌اند و نه می‌چسبند به‌های این انگشت‌ها و تق تق من، امثال من، و باز خودم. من اگر می‌نویسم فقط و فقط از دلتنگی خودم است. همین فردا اگر يك زن نه چندان زیبا بیاید توی زندگیم می‌گویم کس خواهر کلمات. اگر همین فردا

این اداره‌ی کار کمون کینه‌هاک
یک میز به من بدهد که پشتش
بنشینم تمام عطر تنت پشم تخم
ما هم نیست. چُسناله‌های من و
آن‌های مثل من، بیش‌تر مال
نبودن میز است. مال نبودن یک
زن با پستان داغ داغ و لبرش،
آخ جووون!

من از بدبختی می‌نویسم، آهای
سیب‌گلاب!

من برای این می‌نویسم که
اگر ننویسم روانی می‌شوم مثل
سال هزار و نهصد و گوز، و بعد
ممکن است بیفتم به جان سگها و
گربه‌ها. این‌ها ادبیات نیست
که من تولید می‌کنم. این‌ها
بوی عطر ناز تو را گه‌مال
می‌کند.

اینجا نیا عزیز!

دور و بر ما نیا عزیز!

اینجا چیزی به دست نمی‌آید
مگر دلتنگی من و نقش سندهی
سگ!

فکر کن بین چه جوری همه چیز
تغییر می‌کند. فکر کن بین من
چه جوری این کلمات را کنار
هم می‌گذارم. همین الان اگر
بخواهم از گند و گوز کودکی
بگویم جهان رنگ گوز می‌گیرد،

اما چون صحبت دلتنگی است يك
پرده‌ی ضخیم هر چه زشتی را محو
می‌کند پس خود. یخچال ما پُر از
گند و گوز بود آخه. اما حالا
چون قرار است ماجرای نقش
سنده‌ی سگ را بنویسم و چون
توی کپنهاگم، آن یخچالی که توی
داستان‌های دیگر من همه جای
کون بچه‌ها می‌گذشتند این جوری
با دوتا سگ ناز من ناز
می‌شود.

کلمه گوز است عزیزم! کلمه
يك وسیله‌ی بیچاره و بی‌زبان
است که در بهترین شکلش وسیله‌ی
پُر کردن دلتنگی‌ی هر پفیوز
می‌شود.

بشاش به کلمات من عزیزم!
بشاش به ادبیات من عزیز!
برو رها شو از این تق تقی
که من هستم!

بیا!
نگاه کن!
بخوان!
پوزخند بزن!
اما فوراً برو، عزیز!
با من نمان! فریب تق تق من
را نخور عزیز!

برو! رها باش! تو سيب
گلابي، به عطر خود خو کن!
ما عطر گه گرفته ایم عزيزم،
برو! برو خوش باش!
ما را به تق تقمان واگذار
کن، تو برو!

انگار کن نسيمي آمد و عطر
گه پاشيد. با گه نمان گلاب، که
گه نشت ميکند. گه مُسري است
عزيزم! گه عطر سيب گلاب را
آشفته ميکند. از عطر و
مهربانيت گاهي نثار خانه ي پُر
گند و گوز کن، اما نمان! برو!
گه مُسري است عزيزم!

۲

به عمد هي شاخه شاخه
پريدم. ميخواستم يك بار ديگر
به يادت بياورم که کلمات بيش
از هر چيز ديگري فريب
مي دهند. ميخواستم به يادت
بياورم که کلمات همان باد
هوایي هستند که هر روز مادرم
ميگفت. ميخواستم به يادت
بياورم که کلمات به هر شکلي
که کنار هم گذاشته شوند فقط
ترکيب يك مشت حروف
بياراده اند و بس.

به اين «س» نگاه کن! يا به
اين «ن» يا به اين «د» و

«ه»، ببین چه بی‌شکل و بی‌معنی و پاکیزه و غم‌انگیزند. حالا ببین به چه شکل می‌شود زیر این انگشت‌ها و تق تق من. این س و نون و د و ه اصلاً سنده نیستند، من سنده تولید می‌کنم با دلتنگی یا شادی یا تق و تق خودم. خُب پس درست شد؟ تمام شد؟ فهمیده شد؟ بریم!

من از سگ می‌ترسم. من از موجودی که پاسبان موجود دیگری است می‌ترسم. من از هر موجودی که می‌گویی بی‌ایا! می‌آید، می‌گویی برو! می‌رود، می‌گویی بشین، می‌نشینند، بلکه عزیزم، عجیب می‌ترسم. اگر به گربه علاقه دارم به خاطر آن خاصیت ناز گربه است که بنده‌ی هیچ کس و ناکس نمی‌شود. هر وقت می‌خواهد می‌آید روی شانه‌ی من می‌نشینند. گاهی می‌آید که عین من تق تق بزند روی این تخته کلید. غذا که می‌خواهد یک قیل و قالی راه می‌اندازد که بیا و ببین پلنگم را. هر وقت می‌خواهد بازی می‌کند، هر وقت می‌خواهد می‌خوابد، هر وقت می‌خواهد می‌آید روی شانه‌ام.

درهاي خانه را فرمان مي‌دهد
که باز کن، اکبر!
مي‌رود کنار پنجره که باز،
بازش کن!

با این‌همه به هیچ چیز من تن
نمي‌دهد خانم. عین آن ملکه‌ی
جوان‌بخت میان همه‌ی افسانه‌هاست
این. انگار داستان‌گو را فقط
علاّف کرده است. انگار
داستان‌گو را فقط به کار
گرفته است. این است که خوشم
مي‌آید. تازه ذرت هم مي‌خورد
خانوم. از این ذرت‌هاي
کنسروي. بعد از غذاش مي‌گويد
ياالله برو بيار! باور نمي‌کني چه
شاهکاري است این پلنگ. جلوش
که بگذارم بو مي‌کند و به من
خیره مي‌شود. يعني فراموش کردی
آقاهه. بايد يکي يکي بيندازم
برايش توي آن يکي يکي اتاق تا
جست بزند روش و جانانه
بگيردش. حالا وسط روز بيا
برايش ذرت بينداز. تخمش هم
حساب نمي‌کند. این است خاصيت
گربه. این مالک مُدام خودش
بودن. این آلت دست هیچ‌کس
نشدن. مهربان هم هست. شب‌ها
عین مادري که آدم را ناز کند
مي‌آید بالاي سرم و موهام را

لیس می‌زند. اما همه‌ی این‌ها را
برای دل خودش می‌کند نه برای
این دل پُر گند و گوز من.
من هم اگر این‌ها را برای
تو می‌نویسم درست عین همان
مهربانی این خانوم من است.
به خاطر تو نیست که می‌نویسم.
تمرین نوشتن می‌کنم هنوز. پُر
کردن لحظه می‌کنم با این تق و
تق و تق.

فعلاً همین بس است برای آغاز
نامه ام. مسئله به همین سادگی
بود. دلم تنگ شده بود. رفتم
توی خیابان قدم بزنم. چون
فکرم دنبال دلم بود، نفهمیدم
پا گذاشتم روی سنده‌ی سگ و
بعد که آمدم خانه و دیدم بوی
سیگار پیچیده توی حال و
اتاق‌ها، همان جوری با کفش
رفتم توی اتاق تا پنجره را
باز کنم، بعد، دیدم مسیری را
که آمده ام جا جا نقش سنده‌ی
است. نقش سنده‌ی یک سگ.

یک هفته‌ی تمام است حالا. چوب
کف اتاق را همان شب شستم.
پلنگ را کردم توی آشپزخانه
که روش راه نرود. و چوب را
شستم و برق انداختم. اما روی

فرش هم نقش سندهی سگ بود.
بی آن که ببینم می دانستم که
هست. دست کم سه، چهار بار
باید رویش قدم گذاشته باشم.
پهنایش حدود یک و بیست، سی،
سانت است. حالا یک هفته است
که لوله شده توی آشپزخانه
است. هر بار که نگاهش می کنم
به خودم می گویم حاصل دلتنگی ات
همین است اکبرم. می گویم حواست
باشد! می گویم چند دقیقه دلتنگ
شدی حاصلش نقش سندهی سگ شد!
حواست باشد اکبرم! دلتنگ هم
که هستی زیر پایت را نگاه کن
اکبر! یک لحظه غفلت کنی کارت
می شود تکثیر نقش سندهی سگهای
هر کجا!